

حالت متضاد و مغایر احساس می‌کردم، اروپائی - ایرانی! بسان پاندولی رقصان میان این دو قطب در نوسان بودم یک آوند میان نرمش و لطف یک مادر و سختی اقتدار یک پدر که می‌پرستیدمش. باید بین این دو فرهنگ همواره در تلاطم بودم...

جالب است که ثریا نه فرنگی و نه ایرانی بود:

وقتی در میان کودکان ایرانی به سر می‌بردم، خودم را یک ایرانی احساس نمی‌کردم، و وقتی در دبستان خانم البی با کودکان آلمانی بودم، خودم را آلمانی نمی‌دیدم، در واقع نه این بودم و نه آن، نوعی پریشانی فرهنگی و در نتیجه دوگانگی شخصیت حاصل شده بود.

همان گونه که در ایلیات و شهرستان‌ها مرسوم است و از کودکی برای دختر و پسر نامزد انتخاب می‌کنند، ثریا را هم برای پسرهای هم سن و سال نامزد می‌کردند که او از این عمل خاطرۀ خوشی ندارد:

... گاهی از همان گهواره دختر را شوهر می‌دهند... مستخدمه‌ها ضمن نوازش موهایم اشاره به پسری به نام احمد می‌کردند و می‌پرسیدند احمد را می‌بینی؟ تو را به او می‌دهند. خوب، تو محمود را بیشتر می‌پسندی یا احمد را؟...  
من فریاد می‌کشیدم: هرگز، هرگز! از هر دو متنفرم! متنفر!

این شوهر کردن و «همسریابی» دست از سر ثریا برنمی‌داشت حتی مسیخیان هم در کلیسا همان خرفه‌هایی را می‌زدند که زنان بختیاری. اصفهان شهری است پر از خاطرۀ کلیسای آن‌گلیکن و مستخدمه‌هایی که می‌خواستند برای شوهر دست و پا کنند. ثریا دورۀ دبستان را در مدرسه مذهبی گذرانید، چون مادرش سخت به پروتستان اعتقاد داشت و یک زن پروتستانی معتقد بود. مادر صلاح دید ثریا را به مدرسه میسیونرهای انگلیسی که برای بچه‌های ایرانی تأسیس شده بود، بفرستد. مادرم بی‌گمان می‌دانست در آن مدرسه به من خوش نمی‌گذرد، و دورۀ بعینار طاقت‌فرسائی را در پیش روی داشتم...

ثریا از درس و مشق گریزان بود، با دروس کاملاً قهر بود ولی در آزاء آن زبان‌های فارسی، آلمانی، انگلیسی و فرانسه را می‌دانست یعنی در همان کودکی به چهار زبان

تکلم می‌کرد. خانم اوا برای آن که ثریا از دروس فارسی عقب نماند ناگزیر یک معلم سرخانه برای ثریا گرفت. خاطره این معلم از زبان ثریا شنیدنی است:

- بچه‌ای بودم بازیگوش، دل به درس و مشق ابدأ و اصلاً نمی‌دادم. نه تاریخ

نه جغرافیا، و نه هیچ درسی... خلاصه یک بی‌سواد، بی‌سواد...

به نظرم دانستن آلمانی، فرانسه، انگلیسی و نواختن پیانو بیهوده است.

چون در کلاس سواد نداشتم... مادرم معلمی گرفت که اسمش یادم نیست... این

آقا معلم بعد از تعطیلی مدرسه سراغم می‌آمد از صبح تا بعدازظهر می‌رفتم

مدرسه، بعدازظهر هم معلم لعنتی ظاهر می‌گشت و مثل خوره به جانم می‌افتاد.

برایتان یکی از دروسی را که با من کار می‌کرد و مثالی که می‌آورد بازگو می‌کنم تا

با تصور آن حال را در آن موقع بدانید:

-... اگر دو قطار هریک با سرعت‌های مختلف یکی با سرعت ۴۰ کیلومتر

در ساعت و دیگری با سرعت ۵۲ کیلومتر در ساعت از دو نقطه روبرو حرکت

کنند و این نقطه ۵۴۸ کیلومتر فاصله داشته باشد معین کنید در چه زمانی این دو

قطار با هم تلاقی می‌کنند؟! دندان‌هایم را از شدت ترس و تعجب به هم

می‌ساییدم.

می‌گوید:

- وقتی به سن هفت سالگی رسیدم می‌خواستم کارآگاه شوم! شرلوک هولمز،

هرکول پوارو...

و در نه سالگی عشق هنرپیشه شدن او را به سوی خود کشید. و این هنگامی بود که

ثریا در سنین بلوغ می‌رفت به صورت دختری زیبا خودنمایی کند و احساس نماید

می‌خواهد در قالب اسکارلت در فیلم بربادرفته روی سن ظاهر گردد.

در سن سیزده سالگی ثریا به مدرسه ایرانی بهشت آیین اصفهان می‌رود خاطرات

ملکه سابق و بیوه امروز از آن دوران شنیدنی است:

- مادرم خیالات دیگری برایم در سر داشت. پدرم می‌خواست من یک

دختر سربه راه باشم. یک دختر که فقط شوهرداری کند... در سن سیزده

سالگی مرا به مدرسه ایرانی [بهشت آیین] اصفهان نهادند. لباس مدرسه،

روپوش اورمک خاکستری و... زمستان‌ها کلاس سرد و بخاری پردود و هوای آلوده، درس و تکلیف، نه تفریحی، نه گردشی، امتحان و درس و... خوب به یاد دارم روی دیوار کلاس عکس محمدرضا شاه و ملکه فوزیه آویزان بود، دوستانم می‌گفتند:

ثریا تو خیلی به فوزیه شباهت داری! من فوزیه را دوست داشتم چون به نظرم زیبا می‌آمد، با خود گفتم:

این دختر به این زیبایی چرا همسر کلارک گیبل نشده؟!

با خاطرات ثریا کم‌کم به زمان پایان جنگ می‌رسیم. آلمان شکست خورده و تسلیم و ایران قحطی زده... اوا می‌خواهد به آلمان برود ببیند بستگانش در چه حالند، پدر ثریا با این امر اصلاً مخالفتی ندارد. اما پدر و مادرم برای من مدرسه‌ای کاملاً خشک در سوئیس قسمت آلمانی‌نشین انتخاب کردند:

پدر و مادرم شهر زوریخ - فولیز هوفن - را که آلمانی زبان بود برای زندگی برگزیدند. برای من هم پانسیون در نظر گرفتند به نام پرنتالین، واقع در (Montreux) مونترو...

توضیح آن که شهر مونترو جزء منطقه کانتون Vaud کنار دریاچه کان که بسیار زیبا است، قرار دارد. این همان نقطه‌ای است که چارلی چاپلین هنرپیشه و کم‌دین معروف پس از ترک آمریکا برای ادامه زندگی انتخاب کرد. حال به دنباله خاطرات ثریا گوش می‌دهیم:

«برنیانیر» از آن مؤسسات بسیار جدی و دارای کادر سخت‌گیری بود، یا اقلاً چنان شهرت داشت و خیلی‌ها به خاطر همان شهرت سخت‌گیری فرزند دخترشان را در آن جا ثبت نام می‌کردند. شنیده بودم در آن مدرسه شوخی هم نمی‌شود کرد! به هر حال با دلی لرزان همراه والدینم برای ثبت نام رفتیم. پدر و مادرم در دفتری که شیشه‌ای بسیار بزرگ آن را می‌پوشاند با مدیره مدرسه مذاکره می‌کردند. پدرم که خیلی سعی داشت تمام مراتب را در نظر بگیرد مشغول پرکردن اوراق و فرمهای مربوطه شد، مادرم هم مقررات را مطالعه می‌کرد من هم از پنجره بیرون را می‌نگریستم که ناگهان چشمم به یک عده

دانش آموز افتاد دقت کردم دیدم تقریباً هم سن و سال من هستند، اما لباس های آخرین مد به تن، زلف های آن چنانی، رژلب و ماتیک و لاک و... انگشتانم به هم قلاب شد که مبادا پدرم آن منظره را ببیند چون بی درنگ اوراق را پاره می کرد و مرا با خود به زور بیخ می برد، ولی خوشبختانه بقدری سرگرم زیر و رو کردن کاغذ و قرم بود که فرصتی برای این کار نیافت... پدر و مادرم با کمال احترام از مدیره خداحافظی کردند، مدیره هم تا در خروجی آن دورا مشایعت نمود و پدرم خطاب به من گفت:

این جا مؤسسه جدی و قابل اعتمادی است، سعی کن خوب به مقررات عمل کنی و نمونه باشی!  
باید بگویم در آن مدرسه دختران از ۱۳ تا ۲۰ ساله بودند که به فراخور سنشان از آزادی های نسبی هم برخوردار بودند.

## ثریا به تله افتاد

یک شب که ثریا قصد داشت بسان دیگر دختران از مدرسه خارج شود و از همان آزادی هائی که می گفته برخوردار باشد به دام می افتد:

... متأسفانه خیلی زود یک خانم معلمی پی به حقه و حیله من برد، نیمه شبی که آرایش کرده و در آستانه جیم شدن بودم تا از در آهنی مدرسه خارج شوم، ناگهان بازویم را گرفت و با لحنی خیلی تند و دلهره آور خروشید:  
- ثریا برگرد به اتاق، برگرد! تو نباید بدون اجازه از پرفتالیز خارج شوی، برای بیرون رفتن اجازه کتبی پدرت را باید ارائه بدهی، کو؟ گفتم:  
- اجازه پدرم؟! نمی دانستم، من به مقررات آشنا نبودم!!

ثریا در زور بیخ مدرسه اش به پایان می رسد و برای تکمیل انگلیسی به لندن می رود و در آن جا در یک مدرسه شبانه روزی به تحصیل می پردازد. Boarding House در لندن فراوان است و سخت گیری های زور بیخ را هم ندارد، به علاوه ثریا کم کم بزرگ شده و مهار کردن دختری که در سنین ازدواج است از هم در شهری چون لندن، بسیار مشکل

است، اما آقای خلیل اسفندیاری سعی زیادی در این مورد دارد که شیوه و سیاستش را در نحوه برخورد با ثریا می بینیم:

پدرم فقط اجازه می دهد با عمه زاده هایم گودرز و ملکشاه به گردش بروم. عمه ام بی بی شوکت، گودرز و ملکشاه و من همگی در یک پانسیون زندگی می کنیم، در منطقه James Park لندن. عمه زاده هایم هم در همان مدرسه ای که من زبان می خوانم تحصیل می کنند. با هم به سینما، تئاتر و رستوران می رویم، هیچ شکی ندارم که پدرم به عمه ام سپرده آن دو مأمور مهار و کنترل من باشند. تکان نمی توانم بخورم. پدر من عوض شدنی نیست، بختیاری، بختیاری!

## عکس، عکس تازه، عکس با لبخند و...

گودرز دوربینش را جلو می آورد. چپ و راست از ثریا عکس می گیرد، با لبخند، از نیمرخ، در ژست های مختلف، حرکات کاملاً مشکوک است...

... چه خبره گودرز، تو را این قدر علاقمند به عکاسی ندیده بودم!

- خبری نیست ثریا، مادر از تهران نوشته اند چند عکس از ثریا برایشان بفرستیم. حالا کمی عقب بایست تا در آن گوشه هم ازت عکس بگیرم، آها خوبه، تریک!!

یک هفته از این عکسبرداری غیرعادی می گذرد که سروکله ملکشاه، یکی دیگر از عمه زاده ها هویدا می شود.

- ثریا خانم، حدس بزن کجا می خواهم ببرمت!!

تمام نقاط لندن را گفتم مگر آن جانی که قرار بود برویم. سفارت ایران آن هم شرکت در ضیافت شام در حضور شمس پهلوی!!

میل نداشتم با دختر کسی که باعث بدبختی بختیاری ها شده بود ملاقات کنم دعوت را رد کردم. اما انکار فایده ندارد، ملکشاه مرا برد.

شمس خودش را خیلی مهربان نشان داد، از اصفهان، چهل ستون، حتی

خیابانی که ما در آن سکونت داشتیم حرف زد!!  
دستم را فشرد و گفت: فردا شب می‌خواهم تو را به تاتر ببرم! ماداموزل  
اسفندیاری فردا شب با من به تاتر می‌آیی؟  
از آن شب به بعد زندگی ثریا رقم دیگری می‌خورد ولی آن گونه که خودش می‌نویسد  
دقیقاً نمی‌داند چه خبر است. عمه زاده اش گودرز، زبان می‌گشاید:  
گودرز! ملکشاه! حرف بزنید. این آمد و رفت‌ها برای چیست؟  
- عمه جان فروغ فقط عکس خواسته، همین...  
گودرز نگاهی به ملکشاه می‌اندازد و ملکشاه می‌گوید:  
- می‌گویند شاه بعد از طلاق فوزیه خیلی احساس تنهایی می‌کند. اول  
نمی‌خواسته ترک کردن و قهر فوزیه را باور کند. ولی واقعیت به او فهماند که  
فوزیه رفته، برای همیشه هم رفته...  
فوراً می‌فهمم چه خبر است! ملکشاه ادامه می‌دهد:  
می‌گویند شاه رفیقۀ زیاد دارد، آنقدر زیاد که از شمارش خارج است...  
خب، حالا از زندگی مجردی خسته شده و می‌خواهد سر به راه شود!! ازدواج  
کند.  
- می‌خواهد با یک دختر تحصیل کرده ازدواج کند، خیلی‌ها معرفی شده‌اند،  
ولی شاه نپسندیده!...  
- پس آن عکس‌ها!!  
ملکشاه ناگهان می‌گوید:  
- آیا دوست داری ملکه ایران باشی؟



ثریا در خاطراتش اذعان می‌نماید:

از مجموعه نامه‌هایی که از زوریخ به لندن نوشته می‌شد، نامه‌ای هم به من می‌دهند. نامه پدرم است که می‌گوید: ثریا! همان‌طور که مطلع هستی قرار است برای تعطیلات به تهران برویم، آماده حرکت باش. برادرزاده‌ام رستم دیروز از طرف شاه این جا آمد و گفت از طرف دربار خواسته‌اند که تو بدان جا معرفی شوی ثریا می‌خواهد جریان ملاقاتش را در سفارت با شمس با پدرش تلفنی بگوید، اما پدرش پیشدستی کرده و می‌گوید: شاه عکس تو را دیده.

ثریا بر سر دوراهی قرار می‌گیرد. لحظه بسیار حساسی برایش فرا رسیده است. ارتباط با پدرش همچنان برقرار است و می‌شنود:

- اگر تو با شاه وصلت کنی یعنی پیوند بختیاری‌ها و آشتی با پهلوی. قول

می‌دهی؟

ثریا مردد می‌ماند می‌پرسد:

- پدر جان چه قولی می‌خواهی بدهم؟ اگر شاه مرا نپسندید چه؟

پاسخ می‌دهد:

-- دخترم تو در همه حال آزادی. من تو را مجبور نمی‌کنم.

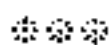
ثریا می‌گوید:

- پس قول می‌دهی که مرا مجبور نمی‌کنی...

- قول می‌دهم دخترم...

ثریا می‌نویسد:

آسوده خاطر گشتم چون می‌دانستم حرف پدرم حرف است و قولش قول.



## پاریس هتل گری یون

در میدان کنکورده پاریس درون یکی از هتل‌های مجلل زنی با تجارب زنانکی نگاهش



را به دختر در آستانه خانه بخت دوخته و بسان گربه‌ای که با موش بازی می‌کند سعی دارد هر لحظه قصد خود را برملا سازد.

کریستیان دیور، پی‌یر بالمن، ژاک فات و تمام مراکز زیبای مد را یکی یکی به من نشان داد، سه هفته تمام لباس‌های مورد علاقه را خرید و یک روز یکشنبه در پارک توئیپری شمس، گفت:

- می‌دانی برادر من خیلی احساس تنهایی می‌کند، می‌خواهد تشکیل زندگی بدهد. ثریا سکوت می‌کند و می‌شنود:

- چقدر خوب می‌شد که یک دختری مثل تو شریک زندگی برادرم می‌شد ثریا می‌گوید:

خندیدم، خنده‌ای نه چندان طبیعی، خنده‌ای که نگذاشت پاسخ بدهم، نه مثبت، نه منفی... بی‌گمان خواهر شاه معنی خنده‌ام را نگرفت و تصور کرد خنده ذوق زدگی است و او در مرحله پیروزی است و ادامه داد:

- من و برادرم هر روز با هم تماس داریم و می‌خواهد شما را ببیند! سپس نامه‌ای از کیفش خارج ساخت و این چنین خواند: ثریا دوشیزه جوانی است که نظیر او کم است.

شمس در این جا در عین گره زدن یک وصلت، یک اعتراف تاریخی هم می‌کند که بی‌ارتباط با قسمت اول کتاب نیست:

... ثریا، شما در دل من جای باز کرده‌اید، من در آینده در صورت وصلت بهترین دوستان هستم. باید برایتان بگویم در زمان ملکه فوزیه این من بودم که خیلی سختی کشیدم، فوزیه به اشرف خیلی علاقه داشت و او را بر من ترجیح داد، جای شگفتی است که همین اشرف باعث طلاق و جدائی او شد. ثریا می‌گوید:

ساکت ماندم بینم حرفهای خواهر شاه، تا کجا پیش می‌رود، تاجانی که او هم ساکت ماند ببیند من چه واکنشی نشان می‌دهم، اما مطلب مهم‌تری را برایم فاش ساخت.

- شما باید از خواهرم اشرف پرهیزید! او شدیداً جاه طلب است.

ثریا می‌گوید:

- دخترانی که در آستانه شانزده سالگی می‌باشند، پرهیا هو و رویانی بوده دست به هر خطری می‌زنند تا به رویاهایشان جامه عمل بپوشانند. من نیز در همین عوالم سیر می‌کردم که خواهر شاه، شمس تبسمی کوتاه کرد و خواست به من آرامش بدهد. او با لحن ملایم زمزمه کرد، ثریا خانم کارها همه دارد روبه‌راه می‌شود. همین امروز صبح تلفنی با برادرم صحبت کردم. به او گفتم چهل و هشت ساعت دیگر در تهران هستیم. فکرش را بکن! یعنی اول به رُم پرواز می‌کنیم، در رُم پدرتان را می‌بینیم و ایشان نیز در کنار شما خواهند بود. شمس با این جمله دستم را آرام در دستش نهاد و درباره برادرش سخن گفت و از زندگی خودش، از زمانی که با شوهرش در قاهره مجبور بود زندگی کند و او را به ایران و خاندان سلطنتی به علت ازدواج راه نمی‌دادند، درد دل فراوان کرد... روز ۲۵ مهرماه نیمه شب بود که در هواپیمای مسافربری چهارموتوره شرکت K.L.M دو جای ویژه برای خواهر شاه و من رزرو کرده بودند که استثنأً جای خواب هم داشت. در هواپیما به طور غیرمنتظره چشمم به یک روزنامه افتاد و نامم را برای نخستین بار در یک روزنامه دیدم: خواهر شاه و نامزد شاه در رُم توقف کوتاهی خواهند داشت...

روزنامه ایتالیایی بود و چاپ رُم!!

## ورود به تهران و لحظات فراموش نشدنی

خانم ثریا اسفندیاری بختیاری در مورد لحظات ورودش به تهران و پس از آن گزینش و صحبت‌های غیرمنتظره تأکید می‌کند که:

لحظه به لحظه ورودم در نظرم مجسم است، خوب یادم هست روز ۲۶ مهرماه بود، ساعت دقیقاً ده صبح به من سفارش کردند در هواپیما بمانم و از جایم تکان نخورم تا تمام مسافرین هواپیما را ترک کنند، سپس آخرین نفری باشم که پیاده می‌شوم.

او فقط می توانست زیرپایش را ببیند. شمس را می بیند که با چند نفر صحبت می کند. پدرش را می بیند، خلیل اسفندیاری...

ثریا اسفندیاری حتی تعداد پلکان هواپیما را هم به خاطر دارد:

پانزده پله شمردم تا به زمین رسیدم. جالب بود که در آن سفر عمویم اسعد بختیاری به طور اتفاقی هم سفرمان شد و جالب تر آن که هفت سال بعد همین عمو به طور حساب شده و سفارشی صورت طلاق را در بن به دستم داد! فروغ ظفر عمه مهربانم را می بینم و به دنبال او دکتر ایادی و یک سلام بالا بلند، ویلای امیر حسین خان خوب به یادم هست. فروغ ظفر مرا بدان جا راهنمایی کرد و هنوز نیاسوده تلفن زنگ زد:

- ممکن است دوشیزه ثریا بختیاری نزد ملکه مادر بیایند؟ شام را در جمع ما صرف می کنند!! و هنوز لحظه ای نمی گذرد که شمس مثل جن حاضر می شود، لباسهایم را بررسی می کند و از بین لباس ها، پیراهنی جدا ساخته می گوید: بپوش این پیراهن را امتحان کن و صدا می کند، آرایشگر! مرا دو ساعت زیر دست آرایشگر می ساید، سپس نوبت به آرایش جواهرات و تزیین آلات می رسد... و آنگاه به سوی تاج الملوک حرکت می کنم... می ترسیدم که ناگهان یکی از مستخدمین ندا داد:

- اعلیحضرت! اعلیحضرت!

همه بلند شدند، لباس نظامی به تن داشت، دیدارش برایم مثل ضربه صاعقه آنی بود...

مادرش را بوسید، برادرانش به او اعلیحضرت خطاب کردند، به من نزدیک شد، طبق دستور باید سرم را پایین نگاه می داشتم، شاه به من دستور داد بنشینم و سپس اولین جمله را ادا کرد:

- چه مدت در پانسیون بودید؟ در چه رشته درس خوانده اید؟

از مونتر، لوزان و لندن برشمردم و صحبت از نویسندگان و آثارشان شد، من گوستاو فلوبر، نویسنده مادام بواری را نام بردم.

بعد از شام به سالن نشیمن رفتیم. تاج الملوک گفت:

- بیا بید یک بازی شروع کنیم. هر کس نام کشوری را که با حرف «آ» آغاز می‌شود باید بگوید. هر کس نگفت سوخته!

شب‌نشینی ساعت ۱۱ شب به پایان رسید، عمه فروغ مرا نزد عمویم امیرحسین خان بختیاری برد... خسته و درمانده بودم که زنگ زده شد و پدرم به درون آمد:

- شاه تو را پسندیده، آماده ازدواج باش، آماده‌ای؟

فردای آن روز دو سال به سنم در یک شب افزوده شد چون در آن مقطع هجده ساله بودم ولی برای کمتر کردن فاصله سنی من و شاه، مرا بیست ساله قلمداد کردند!

عجیب‌ترین تصادف زندگییم عروسی روز ۲۳ بهمن ماه و طلاقم روز ۲۴ بهمن، هفت سال بعد است!

روز ششم بهمن مراسم ازدواج برپا گردید و بعد دستورات شمس در مورد رفتار با مادرش:

- مادرم را که دیدی او را هفت بار ببوس! تا باور کند تو هم مثل دخترانش دوستش داری!

سپس توصیه زن و شوهر شروع می‌شد. «پهلبد» می‌گفت:

- به ثریا گفتمی از او [آشرف] پرهیز کند...

## زندگی ملکه‌ئی

ملکه واژه‌ای است توأم با رؤیا، توهم داشتن مستخدم و مستخدمه، ندیمگان شمع برکف و دیگر تشریفات و زرق و برق‌هایی که جز در همان واژه و اطراف ملکه نتوان یافت ...

ثریا می‌گوید:

ملکه یعنی رقص والس روی تالار، زیر چهلچراغ، غرق در جواهرآلات، شستشو در وان شیر الاغ درون وان مرمر و خنده‌های ناشی از شعف و رفاه اما برای من هیچ یک از این ویژگی‌ها را در برداشت. برخاستن از بستر در ساعت ۹ صبح با یک خمیازه عمیق... شاه زودتر بیدار می‌شد و بدون آن که مرا بیدار نماید از بستر بیرون می‌رفت و من متوجه نمی‌شدم.

شاه به کاخ مرمر می‌رفت و برای کار روانه دفترش می‌شد. هم ثریا و هم شاه هر کدام هر یک اتاق کار و دفتر جداگانه داشتند پس از اتمام کار روزانه شاه به نزد ثریا می‌رفت. ثریا برنامه شاه را چنین خلاصه می‌کند:

بعد از بلند شدن، به نظافت می‌پرداخت، صورتش را با تیغ می‌تراشید و خود را برای حاضر شدن به سرکار همه‌گونه مهیا می‌نمود و روحیه‌اش رامی‌ساخت. یک لیوان آب میوه، یک قطعه نان سوخاری، یک فنجان چای و مطالعه روزنامه‌های بین‌المللی<sup>(۱)</sup>

ثریا اضافه می‌کند:

در ساعت نه و نیم در رختخواب صبحانه می‌خوردم.

جالب است خوانندگان عزیز بدانند که در آلمان بهترین نوع صبحانه خوردن در

۱- مستخدم مخصوص شاه که سال‌ها از نزدیک کارهایشان را انجام می‌داده، که البته از زمان فرح در کاخ بوده. عین همین برنامه را برای نگارنده تکرار کرد و برنامه بعدازظهر را این گونه برشمرد:

- شاه هر شب ساعت هشت می‌آمد در همین اتاقی که من و شما ایستادیم. فیلم تماشا می‌کرد. این جا سبب‌نمای خصوصی بود. این جا شاه، این جا ملکه می‌نشست. بعد از مدتی از من آب میوه می‌خواست و تا بنیم هم تمام نمی‌شد شام نمی‌خوردند. بعد نوبت بازی می‌رسید....

رختخواب است که توسط شخص دیگری تهیه می‌شود، به عنوان مثال دختران آلمانی وقتی شوهر می‌کنند و به دیدار مادرشان می‌روند، جهت عزیزداشتن فرزند مادرشان به آنها (Fruh stuck ins bet) صبحانه در رختخواب می‌دهد و این عادت ثریا نیز ناشی از همان شیوه و سنت آلمانی باید باشد. به هر حال بعد از صبحانه ثریا به اتاق جنب اتاق خواب نقل مکان می‌نمود جایی که مستخدم خاص حمام را آماده ساخته است. مستخدم دیگری لباس روز بر روی دست منتظر فرمان است و ندا می‌دهد:

- علیا حضرت لباس سرمه‌ای را آماده کرده‌ایم، این جمع اول شخص که

به اول شخص مفرد خطاب می‌شود نحوه گزارش به شاهان است. بعد از حمام نوبت به آرایش می‌رسد و آرایشگر ویژه و ساعتی بعد ملکه به اتاق «کار» وارد می‌شوند.

ریاست دفتر ثریا به عهده آقای محسن قره‌گزلو بوده که به دنبال خود چند

منشی یدک می‌کشد:

- یک ماشین نویس

- چهار ندیمه در سالن پایین (ندیمه‌ها معمولاً همسر سفیران ایران هستند)

- چندین...

جالب است که برنامه بازدید ثریا از مکان‌هایی است که خود از دیدن آن بیزار است.

عین کلام خودش شنیدنی است:

بازدید بیمارستان‌ها، پرورشگاه‌ها، مراکز امور خیریه، محلات عمومی با

جوی‌های سر باز مملو از آب‌های آلوده که برای شرب عمومی به آب انبارها

می‌ریزد!! آبی که از صدها رخت‌شویخانه و جوی‌های پراز سگ و موش

می‌گذرد تا به آب انبار برسد... و دیدن زنان و مردان فقیری که حتی برای پیمودن

مسیر طبیعی بین محل کار و مسکن به زور توان پرداخت کرایه دارند...

دیدار آنان با اتومبیل لیموزین سلطنتی! آن وقت ملکه می‌فرمایند، من از مواهبت

ملکه‌ئی محروم بودم!!

ظهر بعد از آن همه «محنت و کار!!» ملکه به کاخ باز می‌گردد و با محمدرضا

«مختصر» ناهاری صرف می‌کنند! ضمن صرف ناهار درباره برنامه صبح و دیدارها

تبادل نظر می‌شود...

## مسئله دکتر مصدق

ثریا با توجه به تحت تأثیر دربار بودن، به دکتر مصدق و جریان نفت می‌نگرد:

... حال نوبت دکتر مصدق است، علما و بازار و روشنفکران که می‌خواهند

از شرکت ایران - انگلیس خلع ید نمایند.

از وقتی قدرت به دست گرفت از جانب دکتر مصدق تهدید می‌شد دکتر

مصدق می‌رفت رفته رفته قدرت را از دست محمدرضا بریاید.

... اسپانیا و تعطیلات پایان گرفت به تهران بازگشتیم ۲۸ اسفند است قانون

ملی کردن نفت در مجلس به تصویب می‌رسد، مصدق می‌گوید: شاه باید

سلطنت کند و نه حکومت.

روز ۷ اردیبهشت دکتر مصدق با اکثریت قاطع به نخست‌وزیری مجلس

انتخاب شد - هفتاد و نه رأی مثبت در برابر ۶ رأی منفی!

نفت ملی شد، تابلو انگلیسی‌ها را پایین کشیدند، مردم زنده باد مصدق سر

دادند.

محمدرضا مصدق را از زمان قدیم می‌شناخت. از زمانی که در بیرجند به زندان افتاد.

مصدق از همان ابتدا با سلسله پهلوی سرسختانه به مبارزه پرداخت، چه در زمان رضا

که به زندان افتاد چه در زمان محمدرضا که خواهیم دید چه وقایعی به وقوع پیوست.

درباره جریان مصدق و خروج شاه از ایران و ملی شدن نفت و سایر وقایع مطالب

بقدری زیاد است که تکرار آن باعث طولانی گشتن کلام است، در این جا ما تنها در ارتباط

با نقش ثریا بختیاری و حوادث مربوط به وی کلامی چند می‌آوریم و قسمتی از خاطرات

شخص ثریا را منعکس می‌کنیم:

روز ۲۴ بهمن سال ۱۳۳۱ شاه تصمیم گرفت ایران را ترک کند، برای

همیشه، موقت و یا... مثل فاروق؟ اما کجا؟ خودش هم نمی‌داند.  
 مصدق یازده هزار دلار هزینه سفر به ما می‌دهد و به شاه می‌گوید  
 اعلیحضرتا، هیچکس نباید بفهمد شما ایران را این گونه ترک می‌کنید. بهتر  
 است از راه زمین به بیروت بروید، وقتی عزیمت کردید، خواهند گفت به  
 ورزش زمستانی رفته‌اید. چمدان‌هایتان را هم توسط یک اتومبیل متعلق به  
 گاراژ سلطنتی بفرستید...

## سؤال، آن هم در چه شبی؟

در زندگی فوزیه اگر عواملی بسان اشرف باعث جدائی شدند، اما ثریا عامل جدائی با  
 خودش بود و درون خودش...

هنوز خاطره آن شب نشینی کاخ اشرف پیش نظرم مجسم است. محمدرضا  
 در آن شب نشینی با لباس شیر، درون پوست شیر و من هم در لباس مادام  
 پمپادور [مادام دو پمپادور یا آنتوانت پوپون مارکینز دو پمپادور معشوقه لویی  
 پانزدهم ۱۷۲۱-۱۷۶۴] در جشن به طور ناشناسی شرکت کنیم برای آن شب  
 مقدمات فراوانی آماده شد، شاه تنها به جشن وارد می‌شود، و من هم پوشش  
 فلزی و رزمی ژان دارک را می‌برتن می‌کنم و خیلی استتار شده و ناشناس به  
 دیگران می‌پیوندم.

والس، فوکس تروت، بی‌گین [از رقص‌های فولکوریک مردم جزایر آنتی  
 واقع در کارائیب] و... مادام پمپادور را لحظه‌ای راحت نمی‌گذارند و مرتباً از او  
 دعوت به رقص می‌کنند، آنان نمی‌دانند با چه کسی در حال رقصند من هم از  
 این وضع لذت می‌برم و فکر می‌کنم کسی مرا نمی‌شناسد، اما قراگزلوی جوان  
 [منوچهر قراگزلو رئیس دفتر ثریا] ناگهان فریاد می‌زند:

پروردگارا! ببینید ژاندارک چگونه سیگار می‌کشد، در دربار هیچکس جز  
 ملکه ثریا این گونه سیگار نمی‌کشد...

حالا که مرا شناخته‌اند سراغ ملکه قلابی می‌روم و می‌پرسم:



- در لباس ملکه با تو چگونه رفتاری داشتند؟ چه احساسی داشتید؟

- خیلی شگفت‌انگیز، رفتارهایی که نسبت به خودم هرگز ندیدم.

ثریا در این جا کلامی را آغاز می‌کند که شاید مہری بر پایان ملکہ‌ئی باشد:

همان شب شاه پرسید:

ثریا! فکر نمی‌کنی ما باید وارثی هم برای تاج و تخت داشته باشیم؟

پرسی که تمام وجودم را در منگنه نهاد.

سال اول ازدواج خیلی جوان بودم و زیربار نرفتم، سال دوم ازدواج جریان

مصدق پیش آمد و پریشانی در من ایجاد کرد و به فکر باردار شدن نبودم ولی

حالا محمدرضا گفت:

- دو سال در این مورد با هم توافق کردیم، حالا باید تصمیم بگیریم.

ملکہ مادر در این مورد حساسیت و وسواسی خاص داشت و از گوشه و کنار ندهای

ولیعهد به گوش می‌رسید. تاج‌الملوک موزیانه خود را وارد معرکه می‌کند.

- ثریا! خب بگو کی می‌خواهی یک پسر برایم بیاوری؟

می‌دانی همین امروز صبح وزیر دربار نطقی درباره ولیعهد آینده ایراد کرد

می‌دانی، محمدرضا از داشتن یک وارث تاج و تخت چقدر روحیه می‌گیرد. تو

کمکش کن روحیه بگیرد دخترم! من خود هم دلم یک جانشین می‌خواهد!...

... ماه نوامبر به آخر می‌رسد، [البته منظور خانم ثریا ماه اکتبر است چون

می‌خواهد اشاره به تاریخ تولد شاه کند که مصادف با ۲۶ اکتبر و چهارم آبان

بود]

اعضاء خاندان سلطنتی به جز یک نفر همه دور هم جمعند اما علی‌رضا

تأخیری غیرعادی دارد... صبح روز بعد خبر رسید که هواپیمای یک باله‌ای که

شاه در اختیار برادرش گذاشته در دریای خزر غرق شده... علی‌رضا برادر

بطنی محمدرضا بود و تنها کسی بود که قانوناً بعد از وی جانشین می‌شد،

تاج‌الملوک بعد از این واقعه پا را در یک کفش کرد که باید تکلیف جانشین

معلوم شود.

## ملکه عقیم

محمدرضا به من گفت برویم نیویورک نزد یک متخصص. احساس کردم دیگر ملکه نیستم، ملکه‌ای که نتواند جانشین بزاید ملکه نیست! انتظاری که نمی‌توانستم برآورده کنم! به ایالات متحده سفر کردیم تا مدتی از تیر نگاههای تاج الملوک و اشرف به دور باشم.

هنگامی که شاه در آمریکا در بیمارستان American Hospital معاینه پزشکی انجام می‌داد دلهره و وحشت مرا فرا گرفته بود. همه چیز در مورد او طبیعی بود ولی در مورد من...

تنش‌ها و ناراحتی‌های داخلی و سیاسی و دلهره‌ها نازائی موقتی ایجاد کرده، برطرف می‌شود، آرامش... با آرامش و اطمینان بیمارستان را ترک کردیم. بهمن، زمستان ۱۳۳۴ پنجمین سالگرد ازدواجمان را جشن می‌گیریم. محمدرضا اعصابش بیش از پیش متشنج است، نگرانی‌ها افزایش می‌یابد، رفتن روزانه به دفتر کارش را ادامه می‌دهد، که آن هم جنبه تشریفاتی دارد، من نیز به جز معدودی از افراد را نمی‌پذیرم کم‌کم خودمان را متزوی احساس می‌کردیم، دهانمان قفل شده بود. ساکت می‌ماندیم...

به اندازه یک دور تسبیح نگاه‌های سرد پزشکان را تحمل کردم... صحبت‌ها از گوشه و کنار نیش‌دارتر و رساتر به گوش می‌رسد:

- چرا علی پاتریک پسر علی‌رضا جانشین عمو نشود؟ شهناز هم می‌تواند! دکتر منوچهر اقبال تأکید کرد در مجلس که سلطنت در خطر است، علیاحضرت باید فرزند پسری بیاورند.

هفت سال گذشت. هفت سالی که در تلاطم، یأس و ناامیدی سپری شد و سرانجام یک روز گرم تابستان که با محمدرضا در میان درختان سعدآباد قدم می‌زنم، زمزمه می‌کنم:

- محمد! این طور نمی‌شود! می‌دانی که من عقیم هستم.

محمدرضا نگاهی ژرف به من انداخت و گفت:

- خودتان راه حل پیدا کنید! گفتم:

- یکی از برادرانتان را با برداشتن منع قانونی قاچار جانشین کنید. گفت:

- این به عهده مجلس مؤسسان است تا قانون را تغییر دهند، این اصل را پدرم در قانون گنجانده.

احساس کردم خودش تمایلی بدین خواست و راه حل ندارد، بی تأمل گفتم:

- در این صورت تنها چاره جدائی است.

و شاه پس از تفکر بسیار جمله‌ام را تکرار کرد:

- پس چاره‌ای جز جدائی نیست... خیلی سعی کرد بتواند جمله را بر زبان جاری سازد...

یک شب در نهایت ناراحتی و با احترام گفتم:

- اگر تهران را ترک کردید نمی‌خواهم بفهمند که من شما را از زندگیم طرد کرده‌ام...

سعی کردم خودم را بی تفاوت نشان دهم و گفتم بهتر است به اروپا بروم، در آنجا منتظر می‌مانم شورای سلطنت تصمیم بگیرد.

\*\*\*

## برف‌های سرد سن مورتیز

سن مورتیز، طنین ناقوس کلیساها، منظره خانه‌های فشرده به هم پیرامون آن کوهستان دلم را بیشتر به هم می‌فشارد، همه چیز برایم وحشت‌زا، اشباح گونه، تهدیدآمیز... در این حالت است که تصمیم گرفتم برای خودم پناهگاهی دست و پا کنم...

برف گلوله گلوله می‌بارد. نگاهی به مادرم می‌اندازم، برادرم بیژن نیز آن جا است و ساکت است... همه چیز باید عادی باشد دستور است که کسی نباید بفهمد چه اتفاقی رخ داده است... حتی پدرم! پدرم هم برحسب اتفاق به سوئیس می‌آید. می‌گویم تعطیلاتم را می‌خواهم در پولی شنل بگذرانم... اما

دروغ می‌گویم، طبق دستورا

محمد رضا هر روز زنگ می‌زند:

- بله، با شورای سلطنت صحبت کردم ولی هنوز به راه حلی دست نیافته‌ایم، برف چطور است؟ فردا باز هم تلفن می‌کنم؟  
دقیقاً هفت سال بعد از عروسی، ۲۳ بهمن ۱۳۲۹، ۲۴ بهمن ۱۳۳۶ ...  
خانه‌ام را ترک کردم.

با آرامشی عجیب گلدان چینی روی کنسول است، شمعدان روی میز،  
عکس‌هایم را جمع می‌کنم به همه چیز برای آخرین بار می‌نگرم تا خوب  
تصاویرشان در ذهنم باقی باشد یک بایگانی هفت ساله، پشت سرم را نگاه  
می‌کنم. مبادا چیزی نامرتب باشد... همه چیز مرتب و هواپیما آماده بردن من...  
پدرم هم مسافر بود، در سوپر کنستلاسیون نشسته بود، لبخند می‌زد و منتظر  
سوار شدن بود، آیا او هم در آن لحظه افکار مرا داشت؟!؟

## حیف که اجازه گریستن نداشتم

مدتی گذشت، تهران را می‌گیرم کسی جواب نمی‌دهد، باز هم سعی می‌کنم، یک زنگ  
چند زنگ... صدائی مقطع، روشن با پاسخی صریح می‌شنوم:

- غلامرضا و یا عبدالرضا را پیشنهاد دادم، نپذیرفتند، وقتی به نتیجه

رسیدم خودم تلفن می‌کنم...

دانستم دیگر تمام شده، می‌خواستم فریاد بزنم، جیغ بکشم، بدنم می‌لرزید،

حالا که اجازه گریه کردن دارم، گریه‌ام نمی‌آید گریه‌ام بند آمده!

می‌خواهم سن مورتیز را ترک کنم، اما کجا؟ خودم هم نمی‌دانم.

## سرانجام ثریا اسفندیاری بختیاری

زمستان، بار هم زمستان سال ۱۳۴۰ خورشیدی در لوس آنجلس در جمع دوستانم در یک مجلس منتهای سر با یک تهیه کنندۀ ایتالیایی به نام رینودولانوورتیس آشنا کردند. من ریمورا چند بار در مونت کارلو دیده بودم. آقای دولانوورتیس پیشنهاد داد که در یک تیم بازی کنم و من پیشنهادش را چند بار رد کردم اما ریمودولانوورتیس پشیمان بود...

این منظور مربوط به زمانی است که هیچ سال از جدائی من می نگذرد. از زندگی بی هدف، بی کاری حسه شده بودم. من حاکم از دوران کودکی به زندگی هنری علاقه داشتم کم کم اصرار تهیه کنندۀ ایتالیایی و موسسدم کرد و گفتم:

- شما مضمون همسند که من می خواهم خوب است شما را برآورم!

- امتحان می کنیم...

روز ۲۱ اکتبر ماه سال ۱۳۴۱ محرم سال هجری قمری در حاله ای در ویلا پیا هر روز تیمم نامه مرور می کنیم. سپس (خلاصه فیلم SYNOPSIS)، دکوپاژها را وری می رسم. [مصور بر من است] نای دولانوورتیس چند تیمم ساز را به من معرفی می نماید. ما سرانجام حقیقه رمانیس ترا می رسد. باید به استودیوی خصوصی در یکی از محله های روم بروم... ساعت ۱۱ شب است. نورافکن ها نورس ها و... و کوسمی منس نه به - منم می نشیند

- تجسم کنید با یک نفر - طرف چند صحبت می کنید. هر چند دلشان می خواهد نگویند...

تیمبرداری سه ساعت طول می کشد. سطح جدائی جنسی را بر سر رانه شدم. اما فردا آقای درانوورتیس - زمان دوازده می...

- تا صبح در کلابها و... و غیره از جهت حد در حد... تا به سبکها

چراغ های ساس خاموش شد. از روی دیده ظاهر من می شود... نمی برسد

- مواش می گویم

- مواش...

سرانجام را انصافاً می تیمم نه به... سال ۱۹۶۲ تا به تیمبرداری می شد

تا به تیمبرداری می شد... سال ۱۹۶۲ تا به تیمبرداری می شد

## سرانجام فیلم و فیلم‌ساز

فیلم به نمایش درمی‌آید، درآمد آن هم نسبتاً خوب است ولی به طرزى مرموز نسخه‌های آن ناپدید می‌گردد.<sup>۱۱</sup>

نسخه‌های فیلم ناپدید شد ولی فیلم‌ساز ضامن و حاضر در هتل پارسه می‌زند... شب‌شینی کوچکی با دوستان صمیمی‌ام ترتیب داده‌ام. حدود ده نفر منتظر فرانکو هستم. دلم شور می‌زند و دقیقه شماری می‌کنم نمی‌توانیم یکدیگر را فراموش کنیم. به دوستانم گفتم می‌آید. آنها در می‌زند... با صدای زنگ خودم می‌دوم در را به رویش باز می‌کنم. تشریفات یعنی چه، به درک که روزی ملکه بودم، می‌خواهم خودم باشم... مقابل در هتل فرانکو در اتومبیلش را برایم باز می‌کند، یک کلام هم حرف نمی‌زنیم. با سونیچ ماشین را روشن می‌کند، سپس کوتاه می‌گوید:

- آنها را به حال خود بگذاریم، خیلی حرف‌ها با هم داریم...

جلوی ویلای مری چیس زیر یک درخت کاج متوقف می‌شود، دستم را می‌گیرد و می‌پرسد:

- چه می‌کردی، مشتاق دیدارت بودم، آرزو...

در میدان دلکاپسی دولیو درباره زندگی‌مان تصمیم می‌گیریم. تصمیمی خیلی ساده هرگز یکدیگر را ترک نمی‌کنیم...

مرا تا هتل همراهی می‌کند. بعد از ظهر نزدیکی آن روز من به قصد مونیخ و دولانو رنتیس برای فیلم‌برداری به مقصد چینه‌چند در دو مسیر مختلف سوار هواپیما می‌شویم... از آن به بعد تعطیلات آخر سال را با هم می‌گذرانیم و می‌گوید:

- می‌خواهم با هم زندگی کنیم شریه!  
Si, le voglio. Soraya

۱- مطبوعات غرب نوشتند: «چند روزی بعد از آن که در هتل پارسه با هم تصمیم گرفتیم»

می‌گویم:

Non possiamo fare altrimenti - راه دیگری نیست!

شش ماه بعد... دارای خانه شدیم، برای خودمان، با یک استخر آبی رنگ در وسط باغ، بار دیگر احساس کردم واقعاً جوانم. باید در مورد تفاوت‌های شاه و فرانکو این واقعیت را بگویم که آن دو دقیقاً از نظر رفتاری با هم تضاد داشتند. شاه مردی بود منضبط با یک زندگی منظم ولی فرانکو درست مثل جوانی‌های خودم کولی، کولی! این ویژگی کاملاً به دلم می‌نشست:

با او زندگی به سادگی می‌گذشت، از گاز زدن تکه‌های بزرگ نان و مربا و پنیر سر صبحانه تا دیگر مسایل... یکشنبه‌ها دور هم جمع می‌شدیم پخت و پز فوری و با سلیقه، یک املت و یا خمیر با میوه دریا - صدف و نرم‌تنان در رُم تنها مورد ناراحت کننده و مزاحم گروه «پاپاراتزی» بود که ما را مورد تهاجم قرار می‌داد: نمی‌خواستند بفهمند ما هم مثل مردم دیگر می‌خواهیم خریدمان را خودمان بکنیم.

رُم را باید در ماه مه دید. فرانکو دل شهر را پیشنهاد داد:

- ثریا می‌خواهی چند روز با هم به سیسیل برویم؟ ماهی‌گیری!

فرانکو می‌دانست من به ماهی‌گیری علاقه دارم. خودش قصد داشت به زادگاهش برود و رأی به صندوق اندازد:

- برای من رأی دادن یک وظیفه وجدانی است.

گفتم:

- تو تنها برو رأی بده و برگرد... من هم به مونیخ نزد مادرم می‌روم تا در سالروز تولدش شرکت کنم. می‌خواهد کنارش باشم.

مونیخ چهارم اردیبهشت: مادرم به جای خوشحالی غمگین است در اتاقم تنها قدم می‌زنم، پنج سال از زندگی مشترکمان گذشته ساعت ۲ بامداد... خواب به چشمانم نمی‌رود، گلویم می‌سوزد، سکوت حکمفرماست، ترس مرا در برمی‌گیرد. همه چیز برایم وهم‌آور است. در خواب و بیداری تجسم می‌کنم که رُم آتش گرفته، از استخر آتش می‌بارد.. به وسط اتاق می‌پریم تلفن زنگ

می زند... می پرم به سوی تلفن...

- بله...

- پسر عموی فرانکو هستم... ثریا! ثریا! هوایمای فرانکو...

جیغ زدم:

- نه، نه، حقیقت ندارد...

سیم تلفن در دستم فشرده می شود، می خواهم صدایش را نشنوم...  
در میان گروه تجسس چشم به دنبال اجساد است... فرانکو در یک  
گورستان کوچک به نام پالرمو مدفون گشت من نمی خواستم دفن شدنش را  
بینم، می خواستم خاطراتش همیشه در ذهنم زنده باشد، من به نیستی، به  
غنودن زیر خاک، به پنهان شدن اعتقادی ندارم... به پاریس پرواز کردم بعد از  
ایران، ایتالیا نیز برایم منع شد.

پدرم بدرود حیات گفت، مادرم و بیژن در آلمان به سر می برند به آنان سر  
می زنم، یکی از دوستان قدیمی را می بینم! عجب دنیای کوچکی است! ماری  
لوتیز ساژمبول، بیست ساله بودم که او منشی من بود، خیلی جاها همراهم بود،  
دوستانم اطرافم هستند تنها یک کمبود دارم، وطنم و وطنم که به خاطر  
دوری اش همواره می گریم... محمدرضا سقوط کرد و او را از ایران راندند، تمام  
آنان که چاپلوسی او را می کردند، محل هم به او نگذاشتند، در قاهره به سادات  
پناه برد، از شاه جز سایه‌ای کم رنگ در ذهن من چیزی باقی نیست.

چند سال پیش سفری به مصر کردیم، من و بیژن، خانم مسنی که کنار من  
بود درگوش بیژن زمزمه‌ای کرد کنجکاو شدم، بیژن طفره رفت، اصرار کردم تا  
بالاخره گفت:

- نزدیک مسجدالرفاعی هستیم، مزار محمدرضا...

پیرمردی در تاریک و روشن رواق مسجد، مزار محمدرضا را نشان  
می دهد... قاهره... سیسیل، محمدرضا، فرانکو این شعر به خاطر می آید:

بر آرامگاه سلاطین آهوان در جست و خیزانند

روی مقبره شاعران گل مینا می روید...





شاه و ملکه در رامسر چگونه اوقات خود را می‌گذرانند.



شاه و ملکه چرا مجدداً به شمال رفتند - ملاقات ژنرال شوارتسکف با شاه  
 اقدامات آمریکاییها در تهران باز هم دولت را از فعالیتهای دربار نگران کرده است!

همایونی و علیاحضرت ملکه ثریا با هواپیمای مخصوص تهران را به قصد رامسر ترک گفتند و کفیل وزارت دربار پس از این مسافرت ناگهانی اعلام داشت که مسافرت شاهنشاه بواسطه کسالت علیاحضرت ملکه ثریا بوده و چون هوای سعدآباد برای حالت مزاجی ایشان مساعد نبود بنا به تجویز پزشکان برای مدت کوتاهی به شمال مسافرت کردند.

طبق اظهارات مقامات رسمی دربار، مسافرت اعلیحضرت و ملکه در شمال بیش از یک هفته الی ده روز بطول خواهد انجامید شاه و ملکه پس از چند روز اقامت در رامسر و کلاردشت و بازدید شهرهای مازندران تا روز عید قربان (جمعه آینده) به تهران باز خواهند گشت، ولی پس از مسافرت ناگهانی شاه و ملکه بشمال در محافل تهران گفته می شود که بازگشت شاه و ملکه به تهران تا عید قربان قطعی نیست و ممکن است اعلیحضرت برای شرکت در سلام رسمی عیدقربان در تهران حضور یافته مجدداً برای مدت نامعلومی به شمال بروند.

مسافرتهای اعلیحضرت همایونی در داخل و خارج کشور که تا یکسال قبل امری عادی و معمولی تلقی می شد، از حوادث نهم اسفند و ماجرای مسافرت شاه بخارج به این طرف جنبه دیگری بخود گرفته و این رفت و آمدها هر چند کاملاً عادی و معمولی باشد در نظر مردم رنگ سیاسی به خود می گیرد و محافل سیاسی داخلی و خارجی حتی مسافرت شاه را به رامسر - که در فاصله یکساعتی تهران است - با جریانات و تحولات سیاسی در پایتخت مربوط می دانند.

مسافرت چند ماه قبل شاه برامسر که مدت یکماه و نیم بطول انجامید بدون جنبه سیاسی نبود و شاه بتوصیه دولت یا به میل خود به شمال رفته بود تا مدتی از جریانات سیاسی پایتخت و تماس با مخالفین دولت دور باشد. در این مدت مسائلی از قبیل گزارش هیئت هشت نفری و انتخابات هیئت رئیسه مجلس در پیش بود که مخالفین دولت می خواستند از نفوذ معنوی اعلیحضرت برای پیش بردن نظریات خود استفاده کنند ولی

شاه چون مایل به مداخله در این جریانات نبود خروج از پایتخت و استراحت در شمال را بهترین راه کنارگیری از این جریان تشخیص داد.

اعلیحضرت او اسط تیرماه گذشته پس از انجام انتخابات هیئت رئیسه مجلس بتهران مراجعت نمودند، زیرا گمان می‌رفت بحران سیاسی مملکت با انتخاب یکی از طرفداران دولت بریاست مجلس خاتمه یافته است، ولی در واقع بحران تازه‌ای در شرف وقوع بود. دکتر معظمی هنوز بیش از یک جلسه بر کرسی ریاست مجلس جلوس نکرده بود که دکتر مصدق از استیضاح اقلیت عصبانی شد و تصمیم گرفت برای انحلال مجلس هفدهم دست به رفراندم بزند و بدنبال این تصمیم تظاهرات سی تیر و رفراندم در تهران و شهرستان‌ها جریانات دیگر را تحت‌الشعاع قرار داد.

در تمام این مدت اعلیحضرت همایونی بدون اینکه کوچکترین مداخله‌ای در...

...بعضی پذیرند ناظر اوضاع بودند و هیچگونه کدورتی بین دربار و دولت وجود نداشت تا اینکه ناگهان ژنرال شوارتسکف آمریکائی، مستشار سابق ژاندارمری وارد تهران شد و ضمن اقامت چند روز خود در تهران ملاقاتی هم با شاه به عمل آورد و همین ملاقات ساده بهانه تازه‌ای برای تیرگی روابط دولت با دربار گردید.

ژنرال شوارتسکف آمریکائی که سه چهار سال قبل مستشار ژاندارمری ایران بوده اخیراً از طرف دولت آمریکا مأمور پاکستان شد و ضمن مسافرت به پاکستان راه خود را کج کرده به تهران آمد. شوارتسکف چند روز در تهران اقامت داشت و در این چند روز با شاه و عده‌ای از افسران ارتش که با آنها سابقه دوستی داشت ملاقات نمود، ولی دولت حضور غیرمترقبه این ژنرال آمریکائی در تهران و ملاقات‌های او را با شاه و بعضی از افسران ارتش بغال بد گرفت و مخصوصاً چون این فعالیت‌ها همزمان با اظهارات تند مقامات آمریکائی علیه دولت ایران بود دکتر مصدق احساس کرد که توطئه جدیدی در شرف تکوین است.

محافل دولتی پس از ملاقاتی که بین شاه و ژنرال شوارتسکف روی داد اظهار داشتند که انگلیسها کمک بعضی عناصر آمریکائی طرفدار خود مجدداً ب فکر انجام توطئه کودتا در ایران افتادند و مسافرت والاحضرت اشرف و ژنرال شوارتسکف هم با این توطئه

بی ارتباط نیست. ژنرال نامبرده در مدت مأموریت خود در تهران با انگلیسها همکاری نزدیکی داشته و با بسیاری از افسران ارشد ارتش هم دوستی دارد، بهمین جهت مسافرت غیرمنتظره او به تهران و ملاقات‌هایی که در تهران بعمل آورده عادی نیست و با نقشه کودتای نظامی جدیدی ارتباط دارد. مطبوعات دولتی و رادیو تهران هم علناً بملاقات شاه و ژنرال شوارتسکف اعتراض کرده و گفتند شاه مشروطه نباید بدون رعایت تشریفات و جلب نظر دولت با رجال سیاسی خارجی ملاقات کند، دکتر مصدق هم در ملاقات با کفیل وزارت دربار صریحاً به این موضوع اعتراض کرد و گفت توطئه جدیدی علیه دولت در شرف انجام است و خارجیها باز چشم امیدشان را به دربار دوخته‌اند گفته می‌شود پس از اینکه نگرانی دولت از فعالیت‌های امریکائیها و توطئه کودتا با اطلاع شاه می‌رسد، اعلیحضرت باز خروج از پایتخت را بهترین راه رفع نگرانی دولت تشخیص داده و این تصمیم خود را سه‌شنبه گذشته عملی می‌کنند. مراجعت اعلیحضرت به تهران نیز موکول به وقتی خواهد بود که نگرانی دولت از «توطئه کودتا» رفع شود.

بعضی از محافل سیاسی در تهران مسافرت شاه و ملکه را به شمال با موضوع «رفراندوم» هم مربوط می‌دانند و میگویند چون شاه جریان رفراندوم را قانونی نمی‌داند و نمی‌خواهد در مسئولیت این اقدام شرکت کند برای خودداری از صدور فرمان انحلال مجلس از تهران خارج شده است و یا لاقلاً مایل نیست در موقعی که دولت نتایج رفراندوم و انحلال مجلس را اعلام می‌دارد در پایتخت حضور داشته باشد.



شاه و ملکه چند لحظه قبل از حرکت از تهران در فرودگاه مهرآباد